

روزی که شاگردتان از این خاطرات تعریف می‌کند... شاید دیگر نباشید!



زهرا صنعتگران



گاهی همین‌طور که وسط مهمانی نشسته‌ایم، از دوران کودکی بحث می‌شود. هر کس از پرننگ‌ترین تصویرهای ذهنش و از عجیب‌ترین‌ها پیش حرف می‌زند؛ مثلاً از معلمانی که مزه محبت آن‌ها زیر زبان مهندسان و مدیران امروز مانده، یا از بعضی معلم‌های چوب‌تر به دست. البته این چوب‌تر گاهی با زبان است و گاهی با توهین. معلم هم آدم است. گاهی از کوره درمی‌رود و چیزی می‌گوید. اما باید به یاد داشته باشد که اثر یک حرکت، یک کلمه و یک نگاه تا آخر عمر با دانش آموز می‌ماند. این صفحه مثل یک دوره‌می است. هیئت منصفه، قاضی یا خبرنگار نداریم، اما می‌خواهیم لابه‌لای مجله یک قسمت را هم به خاطرات دانش‌آموزانی اختصاص بدهیم که حالا برای خودشان خانم یا آقای شده‌اند. دانش‌آموزان معلمانشان را فراموش نمی‌کنند. تصویر شما در ذهنشان حک می‌شود؛ هرطور که عمل کنید.

عاطفه ۳۰ ساله، چشم‌پزشک

هنوز گاهی فکر می‌کنم چرا ناظم‌مان من را زد؟ تا قبل از اولین و البته آخرین کتکی که خوردم، فکر می‌کردم لابد اگر بچه‌ها کار خیلی بدی انجام بدهند، کارشان به کتک می‌کشد! من جزو بچه‌های ساکت بودم. فقط یک‌بار که اصلاً یادم نیست سر چه موضوعی، برگشتم به هم‌کلاسی پشت سرم یک حرفی بزنم که ناظم‌مان اسمم را خواند و رفتم بالای صف و کتک خوردم. وقتی معلم‌مان دید پشت دفتر ایستادم، از تعجب زد توی صورتش! کلاس سوم بودم. معلم‌های کلاس اول و دومم متعجب نگاهم می‌کردند. همه چیز مثل صحنه‌ی فیلم صامتی بود که کاراکترهایش یک‌هو شروع به حرف زدن کنند. نگاه‌های هر سه معلم تمام شد و هر کس یک‌جور صدایش درآمد که عاطفه بهترین شاگرد ما بوده و هست. اصلاً امکان ندارد و از این حرف‌ها! من از آن روز فقط صحنه‌ی کتک خوردنم را یادم مانده است. یادم نیست قبلش ناظم عصبانی بود یا نه؟ آیا بقیه هم شلوغ می‌کردند؟ اتفاق خاصی افتاد یا... ولی یادم مانده است، کتک را که خوردم، توی دلم گفتم، پس کتک این بود؟ فکر می‌کردم باید گریه کنم. خیلی درد نداشت، اما می‌ترسیدم بدتر شود؟ این‌طور مواقع توی فیلم‌ها می‌گفتند غلط کردم. صحنه‌ی فیلم جلوی چشمم بود و از ترس اینکه آن‌قدر بزنند که از صورتم خون بیاید، سه بار پشت سر هم گفتم غلط کردم. دو سال بعدش ناظم مرد. نه دوستش داشتیم، نه دل‌تنگ بودم، اما مثل مادر مرده‌ها تا صبح یواشکی اشک ریختم. چرا یواشکی؟ چون واقعاً ناراحت نبودم، اما عذاب وجدان داشتیم که همه‌ی آدم‌ها وقتی خبر مرگ می‌شنوند، گریه می‌کنند و من اگر گریه نکنم یا بدجنس می‌شوم یا کینه‌ای!

حالا بعد از ۲۰ سال، الان ذره‌ای کینه از ناظم توی دلم نیست. فراموشش کرده‌ام. حتی به ترس آن روزها می‌خندم اما هنوز هم بعد از این همه سال یک سؤال بی‌جواب دارم. چرا وقتی مرد، این همه ترسیدم؟ نمی‌دانم.

شقایق، ۴۰ ساله، دکترای جامعه‌شناسی

معلم کلاس دوم‌مان بد اخلاق بود. بد نبود، دوستش داشتیم، اما زیادی جدی بود. تصویر مدرسه، بعد از تمام شدن دوران پیش‌دبستانی، کم‌کم داشت به تصویری خشک تبدیل می‌شد که معلم کلاس سوم رسید. دبستان شهید جاوید، خانم خدای. خانمی مهربان و قد بلند با مانتوهای روشن؛ خانمی که می‌خندید، تشویق می‌کرد، خیلی دیر عصبانی می‌شد و...

سال‌های آخر تحصیل آن‌قدر بد بودند که فقط دعا می‌کردم تمام شوند. بعد از آن، هیچ علاقه‌ای به دیدن دوباره‌ی هیچ معلمی نداشتیم، اما وسط ۲۰ سالگی، مامان گفت خانم خدای را در مسجد دیده و نمی‌دانم چرا برای اولین بار دلم خواست دوباره ببینمش. دم در منتظرش ماندم. آمد. با همان مانتوی کرم، همان تن صدا و همان لبخند. شعله‌ی کوچک و بی‌جان ته دلم روشن شد. جرقه‌ای کوچک که در دورترین عضو بدنم، زیر یک مشت سرخ‌رگ و سیاه‌رگ بالا و پایین می‌رفت. خواستم بغلش کنم. با نیش باز رفتم طرفش، اما نفسم گرفت. خانم خدای، معلم قدبلند کلاس سومم، از من کوتاه‌تر بود. مثل یک مجسمه بوسیدمش و کنار کشیدم. جرقه تا دم گلویم آمد و تبدیل شد به بغض. نمی‌توانستم، بلد نبودم با خانم خدای‌ای که از من کوتاه‌تر است، ارتباط برقرار کنم. نمی‌دانم! شاید اصلاً حکمت قد کشیدن همین باشد: همین که بعد از ده سال معلمت را ببینی، برای بوسیدنش تا کمر تا شوی، و این تا شدن اشکت را در بیاورد.

